

## 103 / روزنگاریهای مهاجرت



### 11 نوامبر - آیواسیتی 1987

حوادث زیبا و دلچسپی در این مدت اتفاق افتاده است که وجهی دیگر از بودن را به من نشان داده است. سفر شیکاگو فوق العاده بود. دیدن موزه انستیتوی هنر، نقاشی های جورجیا اوکیف و امپرسیونیست ها، دیدار از خانه ارنست همینگوی در "اوک پارک" و رفتن به یک جاز - بار از لحظه های ناب سفرم بود.

در همان جاز - بار بود که "وین" در مقابل چشمان "مارگیت" شروع کرد به آمیخته شدن با زن سیاهپوستی که دوست قدیمی مارک بود. چهره ی زیبای مارگیت آرام آرام در هم فرو رفت. سعی کرد با جرعه جرعه نوشیدن مشروب و بی اعتنایی های تصنعی اش در سکوت، خردشدگی اش را ترمیم کند. زیبایی "مارگیت" دیگر برای "وین" هیچ نوع جذابیتی نداشت. مثل یک تجاوز برای اثبات "تصاحب" بود. "مارگیت" برای "وین" مثل یک عروسک بلوند بود با پوستی نرم و سفید که حالا بعد از به دست آوردنش، دیگر باید به دورش می انداخت. یک جرعه، یک حس سریع مرا به تاریخچه سیاهپوستان کشاند. "وین" که خودش سیاهپوست بود انگار می خواست به نوعی با چند بار مصرف کردن تن "مارگیت" خشم خودش را نسبت به سفیدپوستان ابراز کند، اما "مارگیت" یک "زن" بود! با وجود پربار روشنفکری اش، و با وجود دانسته های سیاسی و فرهنگی اش در بازی ارتباطش با "وین" شکست خورده بود. . . دلم نمی خواست "مارگیت" را در موقعیت ضعف ببینم. . . انقلاب جنسی اروپایی - آمریکایی حالا ابعاددیگرش را به من نشان می داد. ابعادی که باز در راستای برابری زن و مرد حرکت نمی کرد!

روی صحنه در مقابل ما . . . بسیار نزدیک به ما، زنی سیاهپوست "بلوز" می خواند. مردی سیاهپوست ترومپت می نواخت، دیگری ویلن سل، و سومی طبل و سنج . . . ویژگی این بار در وسعت فضای باز آن بود که من می توانستم بدون آن که در دود سیگار دچار خفگی بشوم، قدری بهتر نفس بکشم. مشروب همه را گرم کرده بود. مخصوصا "وین" و دوست سیاهپوست مارک که حالا اندک اندک صدای خنده شان بلند و بلندتر می شد. و "وین" آرام آرام بازویش را به بازوی او می مالید و لب هایش را به لبهای او نزدیک می کرد. . . حرکات "وین" کم کم "مارک" را هم معذب کرد. حس کردم بیشتر از هر چیز دیگری خود را در مقایسه با "وین" و رقابت "مردانه" با او در به دست آوردن "زنان" مقهور می بیند. از اینکه "وین" به سرعت یک ساعت دوستش را از او قاپ زده بود، احساس آشفتگی می کرد. حس بدی داشتم از اینکه می دیدم حتی در جوامع پیشرفته فرهنگی هم زن "طعمه" است. یک "شکار" است . . . یک گوشت ترد و نازک آهو است

که یک مرد لذت چشیدنش را دارد . . . دلم نمی خواست "مارگیت" ضعف نشان بدهد . . . دلم می خواست به جای تظاهر به بی اعتنائی، هنرمندانه بجنگد و یک حرکت قدرتمند از خودش نشان بدهد که "وین" را سر جایش بنشانند! . . . دلم می خواست "مارک" به جای حس رقابت در این بازی مسابقه وار قدرت، قدرت را در چیز دیگری جستجو بکند، اما آنچه در این صحنه می گذشت، نمایش طبیعت زن و مرد بود در این لحظه تاریخی در یک جاز - بار در شیکاگو . . .

بدون آنکه من چیزی بگویم، مارک گفت: عزت خسته است و ما باید برگردیم به هتل . . .

من چیزی نگفته بودم. در واقع اصلا خسته نبودم . . . من مثل یک تماشاگر برتولت برشتی، در کمال آگاهی صحنه را تماشا می کردم. اما مارک با اهمیت دادن به من می خواست به خودش اهمیت بدهد و به یک گشادگی برسد.

وقتی که از بار بیرون آمدیم دیدم مارک غمگین است.

گفت: "وین" تکنیک های به دست آوردن "زن" را خوب می داند. او اصلا نگذاشت که من با دوستم صحبت کنم!

می دانستم که در این لحظه "مارک" بیش از هر چیز دیگری به "قدرت" نیاز دارد . . . به من . . . به وجود من . . . به عشق من . . . به نیروی من . . . به قدرت بخشی من . . . که از من توانایی بگیرد.

گفتم: "مردانگی" در این نیست که یک مرد یک حرامسرا داشته باشد تا با مالکیت یک شبه یک زن، معتاد مردانگی های لحظه ای باشد . . . "مردانگی" در توست. در قدرت دوست داشتنت، در ارزش گذاربهایت به "زن" . . . در قدرت شعورت . . . و حساسیت ات . . .

با تمام آنچه که صادقانه با او تقسیم می کردم، چیزی اما گمشده در درونش سر باز کرده بود . . . چیزی دور . . . از تجربه هایی که من از آنها بی خبر بودم . . . از شعوری عمیق و گنگ در کودکی اش شاید . . . در نوجوانی اش شاید . . . یا شاید . . . در مناسبات دنیایی که قدرت از آن کسانی است که در بازی زندگی شعبده بازان ماهر هستند . . . شاید هم شیادانی!

---

وقتی به آیواسیتی برگشتیم، روز بعد مارک به من تلفن کرد و شروع کرد به لهجه ی فرانسوی چند جمله به فارسی گفتن . . . من مبهوت مانده بودم. لهجه اش بسیار شیرین بود. گفت: "یک خودآموز فارسی خریده ام و می خواهم فارسی یاد بگیرم . . . حالا تو باید به من فارسی یاد بدهی."

گفتم: حتما . . . حالا دیگر شب تا صبح بیدار می مانم و به تو فارسی یاد می دهم، اما سفر 20 روزه اش به شهرهای مختلف آمریکا همراه با نویسندگان دیگر، یادگیری زبان فارسی اش را به تعویق انداخت.

وقتی که هفته گذشته به میسی سی پی رفت، من ناگهان دچار سستی و اندوه شدم. انگار توفان تمام شده بود و من می بایستی به واقعیت زندگی تکراری برمبگشتم. ناگهان با واقعیت عریان بیکاری روبرو شدم. با بی پولی و خرجهای هنگفت زندگی . . . بیش از یک ماه است که سر کار نبوده ام. پانزده روز جستجو برای پیدا کردن کار و نومید برگشتن، اعتماد به نفس مرا به کلی از بین برده است.

تنها تلفن های هر روزه مارک در طول سفرش است که به من امید به حرکت می دهد.

سه شنبه، بعد از جستجوهای متوالی وقتی که همراه "اعظم" برای درخواست یک کار رفته بودم، ناگهان احساس کردم که برای کار انتخاب خواهم شد. "دیوید" رئیس آن موسسه ورقه های زیادی به من داد تا پر کنم. وقتی به خانه برگشتم، شاد بودم. یک حس درونی به من می گفت که کار را خواهم گرفت. ساعت 7/5 شب "دیوید" به من تلفن کرد و گفت پنجشنبه ساعت 3 بعدازظهر با من مصاحبه خواهد کرد.

با آرامش نشستم و فیلم "ناپلئون و ژوزفین" را با بازیگری "ژاکلین بیزه" تماشا کردم.

دلم برای دیدن چنین فیلمی تنگ شده بود. فیلمی که جنبه های تاریخی آن قوی باشد. فیلمی از ژوزفین که می خواستم از نگاه زن امروز بشناسمش. فیلمساز سعی کرده بود عنصر عشق و سکس را در تهاجمات، پیروزیها، کشتارها و قدرت و ضعف ها محور قرار بدهد. بازیگری ژاکلین بیزه ادامه بازیگری اش در "آناکارینا" بود که مرا به شدت مجذوب خود کرد. ژوزفین در این فیلم شخصیتی بسیار قدرتمند تصویر شده بود با احساسات، عواطف و درک ویژه یک زن از زندگی و خواست هایش. زنی که می تواند مرد را به اوج قدرت برساند. زنی که در به دست آوردن آنچه که تمایل دارد بی باکانه پیش میرود.

امروز روز مصاحبه ام بود. "دیوید" در مورد کار، اما بیشتر از کار درباره شعر، ادبیات، شرایط سیاسی ایران و شرایط زندگی خودم با من صحبت کرد. و بعد محل کار را به من نشان داد و گفت فردا شب به تو تلفن خواهم کرد و به تو خواهم گفت که از چه روزی کارت را شروع خواهی کرد.

مارک از سانفرانسیسکو تلفن کرد. گفت منزل دوست ویتنامی ام هستم که شوهرش یک ژورنالیست آمریکایی است. گفت که اواخر هفته آینده برمی گردم.

گفت: دوستت دارم!